



# 我原来是个 Psych 神经病

西子绪〇著

Wo Yuanlai ShiGe Sheningbing



# Turns Out I'm Crazy

معلوم شد که من دیوونه ام!

نویسنده: **Xi Zixu**

مترجم: **Nya**

جهت ارسال پیام به مترجم:

پیام به مترجم

کانال تلگرام مای انیمه:

**Myanimes.ir**



## Turns Out I'm Crazy

### قسمت پنجاه و پنجم - سرنوشت

به عنوان یک مادر، لیو هوآمی سعی می کند که در همه حال پشت پدرش باشد. او چن چیانچینگ را خیلی دوست دارد و حاضر است همه چیزش را برای او بدهد.

او با پدرش رابطه ی مادر و پسری خوبی داشت. به همین دلیل بعد از اینکه لیو هوآمی و چن چینگ یانگ در تصادفی از دنیا رفتند، چن چیانچینگ حتی بیشتر از لو ژنگ-فی متنفر شد. مرگ لیو هوآمی تصادفی بود اما چن چیانچینگ لو ژنگ-فی را مقصر دانست. آنها بعد از اینکه خبر زندانی شدن لو ژنگ-فی را شنیدند و می خواستند پیش پدرشان باشند، در مسیر خروج از فرودگاه بودند که دچار تصادفی شدند و از دنیا رفتند.

در حال حاضر، لیو هوآمی برای رفتن چن چیانچینگ به دانشگاه خوراکی های زیادی ترتیب داده است. پدر و مادرها کسانی هستند که همیشه می خواهند تمام چیزهای خوب را برای فرزندانمان باقی بگذارند.

بالاخره هوا آفتابی شده بود و برفها ذوب شده بودند. الان بهترین زمان برای سفر است. به اصرار لیو هوآمی، شوهرش چن چینگ یانگ، چن چیانچینگ را تا فرودگاه برد.

لیو هوآمی هم با آنها آمده بود و وقتی که رسیدند گفت:

"چیانچینگ، خیلی مواظب خودش باش. اگر پول کم آوردی به من یا بابات زنگ بزن. خودت رو اصلا اذیت نکن"

چن چیانچینگ سرش را تکان داد. او به آخرین چیزی که فکر می کند کمبود پول است!

تا زمانی که چن چیانچینگ می خواست سوار هواپیما شود، مادرش مدام با او می گفت:  
"ما خیلی ازت دور میشیم پسر، باید مراقب خودت باشی..."

چن چیانچینگ دوباره سرش را تکان داد و پدر و مادرش را در آغوش گرفت و رفت.  
لیو هوآمی در فاصله ایستاده بود و به چن چیانچینگ نگاه می کرد، آهی کشید:

"چطوری میتونم نفس راحت بکشم؟"

چن چینگ یانگ گفت:

"ناراحت نباش، زود برمی گرده"

چند ساعت بعد، هواپیما نشست.

لو ژنگ-فی که الان آزاد شده بود، دائما با چن چیانچینگ تماس می گیرد اما چن چیانچینگ اصلا جواب نمی دهد. او خبر دارد که چن چیانچینگ قرار است امروز به آنجا برگردد. به همین دلیل از صبح زود در فرودگاه منتظر مانده است.

چن چیانچینگ از هواپیما پیاده شد و سریع به بیرون رفت. لو ژنگ-فی را دید که دارد برای او دست تکان می دهد.

آنها بیشتر از ۱ ماه است که همدیگر را ندیده اند. لو ژنگ-فی کمی وزن کم کرده اما از لحاظ روحی خیلی هیجان زده است.

چن چیانچینگ به راه رفتن ادامه داد.

لو ژنگ-فی چمدان او را گرفت و گفت:

"چرا زنگ می زنی جواب نمیدی؟"

"مامان و بابام اونجا بودن"

"یک ماهه ندیدمت، دلت واسم تنگ نشده؟"

چن چیانچینگ به او نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

"اگر بگم آره، باور می کنی؟"

لو ژنگ-فی گیج شد. اگر چن چیانچینگ این را بگوید اصلا باور نمی کند. برعکس فکر می کند که اتفاقی برای ذهن چن چیانچینگ افتاده است!

چن چیانچینگ دوباره به لو ژنگ-فی نگاه کرد و آرام گفت:

"پس بهتره که نپرسی"

لو ژنگ-فی با خود فکر کرد که هیچوقت نمی تواند دل چن چیانچینگ را بدست آورد. او خود را مثل الاغی می دید که به دنبال هویج هایی که چن چیانچینگ در راه قرار داده است، میدود! اما وقتی که دیگر هویجی در کار نباشد، باید بیخیال شود.

لو ژنگ-فی چمدان را در صندوق عقب ماشین گذاشت و بعد در ماشین نشست.

بعد از اینکه سوار ماشین شدند، چن چیانچینگ کمی احساس ناراحتی کرد اما نمی دانست که چرا راحت نیست، انگار با هر نفسی که می کشید قلبش فشرده تر میشد.

لو ژنگ-فی گفت:

"چرا ناراحتی؟"

"ناراحت؟"

چن چیانچینگ خودش را در آینه دید و متوجه شد که چهره اش رنگ پریده و گرفته است.

لو ژنگ-فی دست چن چیانچینگ را گرفت و گفت:

"دستت....خیلی لطیفه"

چن چیانچینگ یک جورایی ناراحت بود. دست لو ژنگ-فی را پرت کرد و با بی صبری گفت:  
"بهم دست زن"

لو ژنگ-فی با اضطراب به چن چیانچینگ نگاه کرد و بعد ماشین را روشن کرد و به سمت خانه رفت.

هوای بهاری کمی گرم بود، اگرچه هنوز کمی سرد و خنک است اما خیلی دلنشین تر از زمستان است.

بخاری ماشین درجه ی آخر بود. لو ژنگ-فی در تمام مسیر به چن چیانچینگ نگاه می کرد.

اما چن چیانچینگ هنوز حال خوبی نداشت و رنگش به سفیدی روح بود. روی صندلی ماشین نشسته بود و به بیرون از پنجره نگاه می کرد، درست مثل یک مجسمه خشک شده بود.

پشت چراغ قرمز قرار گرفتند و لو ژنگ-فی دوباره دست چن چیانچینگ را گرفت و گفت:

"چیانچینگ چرا دستت اینقدر سرده؟"

چن چیانچینگ پاسخ نداد.

"چیانچینگ؟"

لو ژنگ-فی با دستش پیشانی چن چیانچینگ را لمس کرد و متوجه شد که عرق سرد روی پیشانی او تشکیل شده، لب هایش هم کمی خاکستری شده است.

لو ژنگ-فی ترسید و گفت:

"چیانچینگ، کجای بدنت درد داره؟"

بعد از چند لحظه چن چیانچینگ بالاخره گفت:



"قلبم... اونجا یکم راحت نیست"

انگار نیرویی به طرز ناگهانی روح چن چیانچینگ را از قلبش بیرون کشیده است و آن را در شیشه خورده محاصره کرده است.

ناگهان صدای زنگ تلفن چن چیانچینگ بلند شد و باعث شد که از فکر بیرون بیاید.

چراغ سبز شده و لو ژنگ-فی مسیرش را به سمت بیمارستان عوض کرد.

چن چیانچینگ به آرامی تلفن اش را برداشت و صدای سرد و ناآشنای مردی را شنید:

"شما چن چیانچینگ هستی؟"

"اوهوم"

"پدر و مادرت تصادف جدی کردند. الان توی بیمارستان بستری هستند. باید به شما خبر می دادیم"

چن چیانچینگ شوک شد، دهانش باز بود ولی حرفی نمی زد. انگار چیزی در ذهنش منفجر شده بود.

تلفن قطع شد. چن چیانچینگ نفس های عمیق می کشید و گفت:

"زود باش، باید برم"

لو ژنگ-فی به چن چیانچینگ نگاهی انداخت و متوجه شد که چن چیانچینگ بعد از جواب دادن ان تلفن حالش بد شد. لو ژنگ-فی با استرس ماشین را نگه داشت. کمربندش را باز کرد و سعی کرد چن چیانچینگ را در آغوش بگیرد.

چن چیانچینگ واقعاً نمی توانست به راحتی نفس بکشد. چشمانش تار می دید و فقط صدای ضربان قلبش را در گوش هایش می شنید. او اصلاً نه لو ژنگ-فی را می دید و نه حرف هایش را می شنید.

لو ژنگ-فی خیلی ترسیده بود و گفت:

"چیانچینگ، چیانچینگ، نفس بکش، نفس بکش!"

بعد از چند لحظه بالاخره چن چیانچینگ به حالت عادی برگشت و با صدای ضعیفی گفت:

"کمکم کن یه بلیت برگشت بخرم..."

لو ژنگ-فی سریع متوجه شد که حتماً اتفاقی در خانه شان افتاده است. از افرادش خواست تا سریع ترین بلیت را تهیه کنند و بعد به چن چیانچینگ گفت:

"چیانچینگ، نگران نباش، من کنارتم"

"برو سمت فرودگاه"

لو ژنگ-فی می دانست که الان هر چیزی بگوید بی فایده است پس کمر بند چن چیانچینگ را بست و دوباره به سمت فرودگاه رفت.

چن چیانچینگ ساکت نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. وقتی به فرودگاه نزدیک شدند، چن چیانچینگ گفت:

"لو ژنگ-فی، چرا..."

لو ژنگ-فی نمی دانست چن چیانچینگ از چه چیزی صحبت می کند.

چن چیانچینگ هم دیگر چیزی نگفت، تا زمانی که وارد فرودگاه شد و بدنش کاملاً خشک بود. منتظر پرواز بودند و چن چیانچینگ می خواست تماسی بگیرد و بپرسد که چه اتفاقی افتاده است اما جرأت نکرد. او می ترسید که اگر تماسی بگیرد، خبری را بشنود که اصلاً نمی تواند شنیدن آن را تحمل کند.

این ها احساسات واقعی خودش نیست، او آنقدر به لیو هوآمی اهمیت نمی دهد بلکه این احساسات به چن چیانچینگ واقعی که در بدنش قرار دارد، مربوط است.



چن چیانچینگ احساس می کرد که کسی کنارش نیست و او در فضا معلق است.

لو ژنگ-فی نمی دانست که چطور چن چیانچینگ را تسکین دهد. انگار که چن چیانچینگ روحی نداشت و جسمش خالی شده بود. سکوت فراوان باعث شده بود که آغاز کردن صحبت از طرف لو ژنگ-فی خیلی سخت به نظر برسد.

درهواپیما، هر دو در سکوت به سر می بردند تا اینکه پرواز تمام شد و به مقصد رسیدند.

چن چیانچینگ به آرامی به لو ژنگ-فی آدرس بیمارستان را داد و لو ژنگ-فی سریع دست به کار شد.

لو ژنگ-فی حدس زده بود که اتفاق بدی برای خانواده اش افتاده است اما اصلاً خبر نداشت که این قضیه مربوط به پدر و مادر چن چیانچینگ است.

وقتی که به بیمارستان رسیدند، چن چیانچینگ به سمت لو ژنگ-فی برگشت و گفت:

"تو کی هستی؟ من دارم خواب می بینم؟"

لو ژنگ-فی به چهره ی رنگ پریده ی چن چیانچینگ و چشمان پر از ترشش زل زد و گفت:

"چیانچینگ، من رو نترسون لطفاً"

چن چیانچینگ چند لحظه در سکوت به لو ژنگ-فی زل زد و بالاخره به سمت بیمارستان برگشت و رفت.

چن چیانچینگ از بخش اطلاعات و پرستاری چیزی نپرسید و خودش اتاق های اورژانس را یکی پس از دیگری می گشت.

"چیانچینگ آرام باش، من پشت هستم"

"هیچکس توی آی سی یو نیست"

لو ژنگ-فی نمی دانست چه بگوید.

چن چیانچینگ نفس عمیقی کشید و گفت:

"من...من باید برم توی سردخونه تا پیداشون کنم؟"

لو ژنگ-فی فقط می توانست محکم چن چیانچینگ را در آغوش بگیرد.

بعد از آن لو ژنگ-فی پرستاری را پیدا کرد و از او سوال کرد.

پرستار حدس می زد که آنها از خویشاوندان هستند و با لحنی پر از دلسوزی گفت:

"متأسفانه هیچکدوم از اون خانم و آقا زنده نموندند... نسبت شما چیه؟"

"من پسرشونم"

پرستار تسلیت گفت و سریع رفت.

لو ژنگ-فی نمی دانست چه بگوید و گفت:

"چیانچینگ، گریه کن، خودت رو خالی کن..."

"پس حسش اینطوریه؟"

لو ژنگ-فی متوجه حرف چن چیانچینگ نشد. چن چیانچینگ ادامه داد:

"من....نمیدونم"

"چیانچینگ، درمورد چی حرف میزنی؟"

چن چیانچینگ با بی تفاوتی به لو ژنگ-فی نگاه کرد و گفت:

"تو لو ژنگ-فی هستی؟"

و بعد بلند خندید و ادامه داد:

"پس من کی هستم؟!!"



# 我原来是个神经病

西子绪〇著

Wo Yuanlai Shi Ge Sheningbing